



آواز جیرجیرک

ماه وسط آسمان بود و وقت قصه‌ی شبانه بود. سارا به اتاقش وارد شد. پانی، عروسک خرگوشی محبوب او روی تخت منتظرش بود. پانی عاشق شنیدن بود؛ به خصوص قصه‌های سارا. جیرجیرک کوچولو از روی شاخه‌ی درخت توت روی لبه پنجره‌ی اتاق پرید. داخل اتاق، دختری کوچولویی با شادمانی مشغول بازی با عروسک خرگوشی‌اش بود. تماشای دوستی سارا و پانی برای جیرجیرک کوچولو یادآور پدربزرگ مهربانش بود. پدربزرگ مهربانی که همیشه کنار جیرجیرک کوچولو بود. با او حرف می‌زد و بازی می‌کرد. مدت‌ها بود که از آخرین دیدار آن‌ها گذشته بود. جیرجیرک کوچولو برای پدربزرگش دلتنگ شد و می‌خواست آواز غمگین بخواند، اما بعد به این فکر کرد که اگر پدربزرگش الان کنارش بود، به او می‌گفت: «شب وقت استراحته. بهتره یک آواز آرام بخونی». سارا بعد از این‌که برای پانی یک قصه‌ی قشنگ گفت خوابید. پانی هم با آواز آرام‌بخشی که به گوشش می‌رسید، کم کم خوابید. جیرجیرک کوچولو کم کم خودش هم آرام شد و احساس کرد پدربزرگش مثل قبل، در کنارش است. البته واقعاً هم پدربزرگ پیش جیرجیرک کوچولو بود. پدربزرگ برای همیشه، در قلب جیرجیرک کوچولو بود.

